

محمود مسعودی

برای گفتارِ پیر دندانِ مصنوعی باید خرید

نمایش نامه



نشر می رود حرف

برای گفتارِ پیر دندانِ مصنوعی باید خرید

از همین نویسنده:

باغ‌های تنهایی، دو داستان

سورة الغراب، رمان

گیلمجان، داستان

محمود مسعودی

برای گفتارِ پیر دندانِ مصنوعی باید خرید

نمایش نامه

نشر سی و دو حرف



نشر سی و دو حرف

محمود مسعودی

برای گفتار پیر دندان مصراع باید خرید

چاپ یکم: بازار ویژه هنر و ادبیات، رشت، ۱۳۴۷ (۱۹۶۸)



نشر الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه حقوق برای محمود مسعودی محفوظ است.

آدم‌ها: عکّاس. خبرنگار. دهاتی. ناشناس.
مکان: کُلبه‌ای در روستا.

صدایِ عکّاس - می‌توانیم اینجا منتظر بمانیم.

[پرده باز می‌شود. اتاقکی است سیاه و گِلی. روبه‌رو،

دو پنجره و یک در. پنجره‌ها بسته و در قفل‌کرده. زیرِ

پنجره‌ی چپ، تلی از هیزم. دری برای خروج و ورود

در سمتِ راست، همان‌جایی که عکّاس ایستاده.]

خبرنگار [داخل می‌شود] - فکر می‌کنی اینجا برای انتظار کشیدن

مناسب است؟

عکّاس [جستجوگر] - فکر می‌کنم اینجا برای انتظار کشیدن مناسب

است.

خبرنگار - چه وقت شروع می‌شود؟

عکّاس - هر وقت که بخواهند.

خبرنگار - و تو از آنها عکس خواهی گرفت.

عکّاس - تو چی؟

خبرنگار - من باید هر چه را که اتفاق می افتد بنویسم. باید بنویسم و اولین کسی باشم که این خبر را به گوش همه می رساند.

به گوش همه ی آنهایی که می شنوند و می خوانند.

عکاس - چند وقت است که این کاره ای؟

خبرنگار - از وقتی که یک کلاس را سه سال ماندنی شدم و پدرم مرا از خانه بیرون انداخت.

عکاس [دلجویانه] - بی رحم.

خبرنگار - بی رحم؟ بالاتر از این بود. مادرم را مدام کتک می زد و بعد مجبورش می کرد که جلوی من لخت بشود.

عکاس - بی شرف.

خبرنگار - بی شرف؟ بالاتر از این بود. بعد همان جا...

عکاس [با هیجان] - و مادرت چی می گفت؟ کاری نمی کرد؟

مقصودم این ست که دوری نمی کرد؟

خبرنگار [بی اعتنا] - دلیلی نداشت که دوری کند.

عکاس [دل مرده] - کاش من جای تو بودم...

خبرنگار - آن وقت چه کار می کردی؟

عکاس - همان کار را که تو می کردی. نگاه...

خبرنگار [عکاس را می زند] - بی شرف.
 عکاس [با ناله] - زن... زن بی رحم.
 خبرنگار [گوش می خواناند] - تو صدایی نشنیدی؟ صدایی شبیه
 زوزه، زوزه ی یک سگ یا کفتار؟
 عکاس - من فقط صدای ناله ی خودم را شنیدم.
 [دهاتی سرک می کشد. با دیدن خبرنگار و عکاس در
 می رود].
 خبرنگار - کی بود؟
 عکاس - شاید صاحب اینجا.
 خبرنگار - اینجا که فعلاً صاحب ندارد.
 عکاس - اگر هم نداشته باشد این جور موقع ها یک صاحب برایش
 پیدا می شود.
 [دهاتی وارد می شود. این بار چماقی به دست دارد].
 دهاتی [چماق را به قصد زدن بلند کرده] - شماها کی هستید؟
 عکاس - دوست.
 خبرنگار - آشنا.
 دهاتی - از کجا معلوم؟

عکّاس - از اینجا که می‌بینی.
 خبرنگار - از اینجا که می‌شنوی.
 دهاتی - من چه چیزی را می‌بینم و می‌شنوم؟
 خبرنگار - خوبی مان می‌بینی.
 عکّاس - و سلام مان را می‌شنوی.
 دهاتی [چماق را می‌آورد پایین] - پس من هم دوست ام، آشنا ام.
 خبرنگار - یعنی باور کنیم؟
 عکّاس - از کجا باور کنیم؟
 دهاتی - خب، از اینجا که می‌بینید و می‌شنوید.
 خبرنگار - ما چیزی ندیدیم.
 عکّاس - و چیزی نشنیدیم.
 دهاتی - یعنی شما صدای مرا نمی‌شنوید؟
 عکّاس - تو اصلاً انگار نفهم به دنیا آمدی. نه!
 خبرنگار - تو اصلاً حرفی نمی‌زنی. اصلاً نیستی.
 دهاتی - پس می‌توانم اینجا بمانم.
 [عکّاس و خبرنگار به هم نگاه می‌کنند، و می‌خندند. به
 شدّت می‌خندند. و دهاتی از خنده‌ی آن دو خنده‌اش

می گیرد.]

دهاتی [می خندد] - شما چه آدم‌های خوبی هستید. حیف که اینجا هیچ چیز پیدا نمی‌شود تا برای شما بیاورم.

خبرنگار - ما چیزی نمی‌خواهیم.

عکاس - بله، ما چیزی نمی‌خواهیم.

خبرنگار [به دهاتی] - ببینم، تو کی هستی؟

عکاس - یک دهاتی مودی.

دهاتی - مودی نه. فعله.

عکاس - نگفتم.

خبرنگار - چی؟

عکاس - هیچی. [به دهاتی] ببینم، تو هیچ شهر دیدی؟

دهاتی - من حتی همه‌ی دهات این اطراف را هم ندیده‌ام. [مکث]

ولی پدرم همه‌ی دهات اینجا را دیده. توی هر ده یک

زن هم گرفته.

خبرنگار - توی شهر چی؟

دهاتی - نمی‌دانم. اما ببینم، شما اینجا فامیل دارید؟

عکاس - فقط یکی.

دهاتی - لابد من می شناسم.

عکاس - شاید.

دهاتی - خب کی هست؟

عکاس - خودت.

دهاتی - من فامیل شما هستم؟

عکاس - بله.

دهاتی - ولی پدرم هیچ وقت از شما برایم حرف نزد. نگفت که توی

شهر هم فامیل داریم.

عکاس [می خندد] - خب، لابد مادرم این طور می خواست.

دهاتی [می خندد] - پس تو برادر ناتنی من هستی؟

عکاس [می خواهد دهاتی را بزند] - خفه می شوی یا نه؟

خبرنگار [واسطه می شود. به عکاس] - یک چیزی گفت، تو به دل

نگیر. [به دهاتی] آنها چه وقت می آیند؟

دهاتی - شاید حالا. شاید هم هیچ وقت.

خبرنگار - تو هم با دهاتی ها هستی؟

دهاتی - هستم. ولی با آنها نیستم. نه.

خبرنگار - بیرون کسی نیست؟

دهاتی - چند تا مُرده فقط.
 عکّاس - از زنده‌ها کسی نیست؟
 دهاتی - نه، از زنده‌ها کسی نیست.
 [عکّاس خارج می‌شود].
 خبرنگار - کجا رفت؟
 دهاتی [دو آژیل در می‌آورد. یکی را به خبرنگار تعارف می‌کند] -
 بگیر.
 خبرنگار [می‌گیرد] - به نظرت آدمِ خوبی نیست؟
 دهاتی - شهری‌ها هیچ‌کدام آدم‌هایِ خوبی نیستند.
 خبرنگار - ولی من هم شهری‌ام.
 دهاتی - نه، تو شهری نیستی.
 خبرنگار - نه، من شهری‌ام.
 دهاتی - حتماً یک رگت از دهات است. کدام؟ مادر یا پدر؟
 خبرنگار - فقط جدِ پدری‌م.
 دهاتی - خب همین ثابت می‌کند که تو هم دهاتی هستی.
 خبرنگار - پس همه‌ی نفوس دهاتی اند؟
 دهاتی - همه به‌جز عکّاس.

[ازگیل را خورده اند. عکّاس، در حالی که فیلم
دوربینش را عوض می کند، وارد می شود]
خبرنگار [به عکّاس] - چه خبر؟
عکّاس - خبری نیست. فقط بیرون کمی گرم است.
دهاتی [به عکّاس] - غصّه نخور، باران خواهد آمد.
عکّاس - تو از کجا می دانی؟
دهاتی [مثل این است که بو می کشد] - من بوی آب را از
فرسنگ ها می شنوم. می دانم که باران خواهد آمد.
عکّاس - یعنی حالا بوی آب شنیدی؟
دهاتی - خیلی زیاد.
عکّاس [می خندد] - ولی فکر می کنم این بویی که تو شنیدی بوی
اداراری باشد که همین حالا من پای دیوار کردم.
دهاتی [مغرورانه] نگفتم. نگفتم که من بوی آب را می شنوم.
[خبرنگار هم می خندد] چه فرق می کند. ادارار هم
آبکی ست دیگر.
عکّاس [می خندد] - از تو خوشم می آید. چون [اوج خنده ی عکّاس
و خبرنگار] خیلی خرای.

دهاتی - خرتتر از من تو ای که آنجا ادرار کردی و مرا به اشتباه انداختی.

خبرنگار [به عکّاس] - من می‌خواهم بروم. بیا از اینجا برویم.

عکّاس - فایده‌اش چی ست؟

خبرنگار - اینجا بمانیم فایده‌اش چی ست؟

عکّاس - اگر از اینجا برویم چه‌طور می‌خواهی خبر بنویسی؟

خبرنگار - چه فرق می‌کند؟ همه جا می‌شود نشست و دروغ سر هم

کرد. امّا تو. تو چه کار می‌کنی؟

عکّاس - من باید همین‌جا بنشینم و منتظر بمانم که آنها بیایند تا از آنها عکس بگیرم.

خبرنگار - تو هم می‌توانی عکس‌هایِ ساختگی برداری.

عکّاس - ساختگی؟

خبرنگار - بله. مثلاً حالا من و این دهاتی شروع می‌کنیم به

زدوخورد و تو از ما عکس بگیر.

عکّاس [به دهاتی] - تو این کار را برای من خواهی کرد؟

دهاتی - کدام کار؟

عکّاس - که با خبرنگار دعوا بگیری.

دهاتی - نه. او مرا خواهد زد.

عکاس - ولی این یک دعوی حقیقی نیست.

دهاتی - نه. دعوا نمی‌کنم. می‌ترسم.

خبرنگار - اما تو نباید بترسی. غیر از این است که من هم دهاتی‌ام؟

[چوبی بر می‌دارد] نگاه کن. من این طور می‌ایستم.

طوری می‌ایستد مثل این که می‌خواهد دعوا بگیرد و تو

هم چماقت را بلند کن. اول که آمدی و ما را دیدی،

چه طور چماقت را بلند کرده بودی؟ دو باره همان‌طور

بلند کن. [دهاتی مثل اول چماق را می‌برد بالا] آفرین.

[فلاش. عکاس دو عکس پی در پی از آنها با دو زاویه

می‌گیرد.]

خبرنگار [گوش می‌خواباند] - زوزه، انگار یک نفر زوزه می‌کشد.

[خبرنگار به طرف پنجره‌ی سمت چپ می‌رود.

شیشه‌اش را با یکی از میزها می‌شکند. داخل اطاق را

نگاه می‌کند. مکث طولانی. نگاه‌هایشان به در و پنجره

است.]

دهاتی - من هم شنیدم.

عکّاس - بدونِ تردید از اطاقِ پهلویی ست.

خبرنگار - باید در را بشکنیم.

عکّاس - کارِ مشکلی ست.

دهاتی - من این کار را خواهم کرد. [چند بار تنه‌اش را به در می‌کوبد.]

خبرنگار - کارِ تو تنها نیست.

[خبرنگار می‌رود کمک‌ش. چند بار با هم به در می‌کوبند. در می‌شکند. خبرنگار و دهاتی می‌افتند توی اتاق. چند لحظه بعد، با یک مرد که دست و پا و دهنش بسته شده وارد می‌شوند. عکّاس متعجبِ فلاش می‌زند. ناشناس را در گوشه‌ی سمتِ چپ روی زمین می‌نشانند. خسته است و آنهایِ دیگر متعجب.]

دهاتی - دست‌هایش را باز کنیم.

عکّاس - نه، شاید دیوانه‌ی زنجیری باشد.

دهاتی - ولی دست‌هایش با طناب بسته شده، پس زنجیری نیست.

خبرنگار - اوّل ببینیم کی ست، و بعد دست‌هایش را باز کنیم. [دهانِ ناشناس را باز می‌کند] ببینم تو کی هستی؟

ناشناس - آدم.

دهاتی - پس می‌خواستی الاغ باشی؟

خبرنگار - اسمت چی‌ست؟

ناشناس - اسم؟

عکاس - چه کاره‌ای؟

ناشناس - کاره؟

خبرنگار - چرا دست و پایت بسته‌ست؟

ناشناس - بسته‌ست؟

[عکاس عکس بر می‌دارد. خبرنگار می‌نویسد، و ناشناس

فقط نگاه می‌کند.]

خبرنگار [به ناشناس] - من خبرنگار ام. می‌توانی هر چه که

می‌خواهی بگویی.

ناشناس - من می‌توانم چه چیزهایی را بگویم؟

خبرنگار - هر چه را که می‌خواهی بگویی.

ناشناس - و تو چه خواهی کرد؟

خبرنگار - خواهم نوشت.

ناشناس - چه چیز را خواهی نوشت؟

خبرنگار - آن چه را که تو می گویی.

ناشناس - من می گویم... [خبرنگار شروع می کند به نوشتن.] من می گویم... ماست.

خبرنگار [می ایستد] - چی؟

ناشناس - هیچی... ماست [خیلی خفیف می خندد. تلخ و کشدار] بنویس.

[دهاتی ابلهانه می خندد. خبرنگار متحیر می ماند، و فکر می کند.]

ناشناس [به خبرنگار] - هنوز فکر می کنی؟

خبرنگار - تو خیلی مضحکی. [می پرد و سیلی محکمی به ناشناس می زند. عکاس عکس برمی دارد.]

ناشناس - تُف می کردی بهتر نبود؟

خبرنگار - من از تُف کردن خوشم نمی آید. چطور است از دهاتی بخواهی که این کار را برایت بکند.

ناشناس - تف دهاتی ها آن خاصیت توهینی را ندارد.

عکاس - حیف که نمی دانم تو چه کار کرده ای، والا حاضر بودم کودکانه رویت تف کنم. راستی تو چه کار کرده ای؟

ناشناس - چه کار می‌توانستم بکنم، اشتباه.

[شب نزدیک است. صحنه کم‌کم تاریک می‌شود.]

دهاتی - شب شده و من باید بروم که پاس بدهم.

خبرنگار - پاس چی؟

دهاتی - اینجا پُر از شغال و کفتار است.

ناشناس - تو با آنها چه کار می‌توانی بکنی؟

دهاتی - هیچی.

خبرنگار - پس برای چه پاس می‌دهی؟

دهاتی - برای این که آنها را بکشم.

خبرنگار - پس تو آنها را می‌کشی.

دهاتی - نه.

ناشناس - چرا؟

دهاتی - برای این که تمام شب را می‌خوابم.

خبرنگار - قبل از خواب، دعایی چیزی هم می‌خوانی؟

دهاتی - من قبل از خواب فقط لُخت می‌شوم.

ناشناس - پس این دفعه‌ی اوّل است که لخت نشدی.

عکّاس - چطور است لخت‌ش کنیم؟

خبرنگار - فکرِ بدی نیست. تا آمدنِ آنها کمی سرگرم مان می‌کند.
 دهاتی - من لخت نمی‌شوم.
 عکّاس [بی‌تفاوت] - تو لخت نمی‌شوی. ما لخت می‌کنیم.
 [عکّاس و خبرنگار به دهاتی حمله می‌کنند].
 دهاتی [به ناشناس] - کمک کن. [مقاومت می‌کند].
 ناشناس - بهتر است یکی را پیدا کنی که به هر دو مان کمک کند.
 [دهاتی خسته و بی‌دفاع می‌ماند. آنها می‌خندند، و
 دهاتی را به تدریج لخت می‌کنند. صحنه تاریک
 می‌شود. اوج تاریکی است. هیچ چیز دیده نمی‌شود. یک
 نفر در را با پا باز می‌کند، و نورِ ضعیفی داخل می‌شود.
 نوری از یک فانوس یا مشعل... و یک صدا...]
 صدا - بازی تمام شد، اینجا است.
 [...و بعد صدای یک تیر. تیری که بی‌تردید از خارج
 شلیک شده، و پشتِ آن صدا، فریادی شبیه زوزه‌ی یک
 سگ یا کفتار. نورِ فانوس دور می‌شود، و تنها
 تاریکی است که می‌ماند. همه ساکت اند و حرفی
 نیست. خبرنگار در تاریکی می‌نویسد، و عکّاس مرتّب

فلاش می‌زند. با هر فلاش صحنه روشن می‌شود و
جان‌کندنِ ناشناس دیده می‌شود. دو باره ناریک
می‌شود، و عکاس باز هم فلاش می‌زند... و ناشناس، با
دست و پای بسته، خاموش و بی حرکت است.
فلاش... تاریکی... فلاش... تاریکی. تاریکی. تاریکی
و ...

[و پرده.]

رشت - تیر ۱۳۴۷



Éditions Siodo harf

Mahmood Massoodi

Il faut acheter une prothèse pour la vieille hyène

Première édition :

Bazar littéraire, Rasht, ۱۹۶۸



۲۰۰۹

siodoharf@yahoo.com

© Mahmood Massoodi

MAHMOOD MASSOODI

**Il faut acheter une prothèse
pour la vieille hyène**

Pièce de théâtre

Éditions siodo harf

MAHMOOD MASSOODI

**Il faut acheter une prothèse pour la
vieille hyène**

Pièce de théâtre



Éditions siodo harf